

۴- وارد جهانِ ذهنیِ کافکا بشویم!

ای آن که به درون می‌آیی، دست از هر امیدی بشوی!

دوزخ، سرود سوم

هنگام آن است که نصیحت کافکا را به کار بندیم. لیکن پیش از آن، شایان ذکر است که بگویم آنچه چشمگیر است، نه نبوغ کافکا که بیشتر جهان اوست. به گمان من گرچه کافکا را باید از زمره نوابغ شمرد اما نبوغ او به پایه نبوغ گذشتگان ادبی خود به مانند داستایفسکی و تولستوی که سهل است حتی فلور و بالزاک نیز نمی‌رسید. او نه تنها فاقد توانایی تکنیکی آنان بود، بلکه استعداد ادبی ایشان را نیز نداشت. پس چگونه است که شهرت و مقبولیت این یک از بسیاری دیگر فراتر می‌رود؟

ضروری است که دریابیم، کافکا راه، سنت و مکتبی جدید را آغازگر شد، او به سبب تازگی اندیشه‌اش و به بیان آوردن جهانی

دست از هر امیدی بشوی.»

کافکا از نظرگاه روانی بیمار بود، شکی هم در آن نیست و به تبع آن، نوشته‌هایش نیز از بیمارگون بودن گریزی ندارند. کافکا حتی می‌پنداشت بیماریش - سل که عاقبت او را از پا درآورد - بیماری روحی است تا جسمی. او شخصیتی متزلزل داشت، دایم در حال بستن پیوند نامزدی و گسستن آن بود و از اتخاذ تصمیمی قاطع در این مورد عاجز می‌نمود. مشکلات زندگی جنسی‌اش او را آزار می‌داد. در آثارش عشق راستین یا روابط متعارف بین زن و مرد به چشم نمی‌خورد. ناتوانی و یا نابسامانی جنسی در جهان کافکا جای تأمل و توجه دارد، لیکن بر آن نیستم که از دیدی روان‌کاوانه، کافکا یا آثارش را بکاوم. بیمارگونه بودن یک اثر هنری دلیل بر قوت و ضعف آن اثر از نظرگاه هنری نمی‌تواند بود. از سویی دیگر غالباً نبوغ با بیماری روانی آمیخته است، اکثر نوابغ از بیماری روانی رنج می‌بردند. بیماری، تاوان و مالیات نبوغ

باز جستِ جهانِ ذهنیِ کافکا

رضا نجفی

● جهان کافکا چون هزار تویی تاریک و پیچیده است، چون

تار عنکبوتی عظیم است که همه ما در آن گرفتاریم.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

است، آن چنان که داستایفسکی نیز چنین تاوانی را می‌پرداخت و جدای از آن، چه کسی به راستی می‌تواند به جرئت بگوید که بیمار نیست؟ همه کمابیش بیماری خاص خود را داریم. تمامی این گفته‌ها برای آن است که داوری روان‌کاوانه‌ای در مورد آثار کافکا ارائه ندهیم. لیکن به یاد داشته باشیم که تأثیر این بیماری در آفریده‌های کافکا چه بوده است. داستانهای کافکا از آنجایی که تا اندازه‌ای از بیماری مایه می‌گیرند - خواهی نخواهی در دیدی ظریف و نکته‌بین - بیان بیماری و در مورد بیماری نیز به شمار می‌روند.

کافکا نوشته‌هایش را ضعفهای شخصی خود می‌شمرد و مایل به نابود کردن آنها بود. باید به کافکا حق داد، زیرا آثار او آشکارکننده بیماری‌اش بود. او به یانوش گفته بود: «من با این اباطیلی که می‌نویسم، از خودم فرار می‌کنم، ولی دست آخر دوباره با خودم رو

یکسره دیگرگون شهرت و محبوبیت یافت. پس نبوغ کافکا، جهان کافکا است. شما وقتی اثری از کافکا را می‌خوانید ناگهان درمی‌یابید آنچه پیش روی شماست نه یک کتاب که یک جهانِ ذهنی است که به یکباره با آن رودررو شده‌اید، جهانی بسیار خاص که با جهان شما و دیگران بسیار تفاوت دارد و در عین تفاوت، جهان خود شماست، جهانی که شما بازچینه آن هستید. بنابراین بررسی زمانه کافکا، ریشه‌های عوامل تأثیرگذارنده، ویژگیهای نثر و نگارش او و به طور کلی هر گونه نقد سستی، فرمالیستی، روانشناسانه و ... تنها می‌تواند پیش‌زمینه و ابزار کمکی‌ای باشد برای ورود به جهان ذهنی کافکا. هر نقدی، اگر راهی به درون جهان کافکا نگشاید، ارزش چندانی نخواهد داشت. اما از یاد نبریم که دنیای کافکا دنیایی روشن و امیدبخش نیست و ذهنیت و روان کافکا را نیز نمی‌توان سالم شمرد. پس به قول داتنه: «ای آن که به درون می‌آیی،



به رو می شوم. من نمی توانم از خود بگریزم.» کافکا این گفته را به شکل‌های گوناگون به یانوش گفته بود. یک مثال دیگر: «اینها شبیح کاملاً خصوصی وحشت من اند... اباطیل مرا باید نابود کرد. من نور نیستم. درمانده‌ای هستم که راهش را به میان خارها گم کرده است. من کوچهای بن بست هستم.» کافکا هرگز برای دیگران نمی نوشت. نوشته‌های او کاملاً شخصی اند. او نه تنها بخش مهمی از آثار چاپ شده‌اش را سوزاند، بلکه از ماکس برود خواست تا آثار چاپ شده و نشده‌اش را که نزد وی بود بسوزاند. شاید کافکا از این روی مایل به نابودی آثارش بود که می دانست آنها فاقد پیام هستند - برخلاف آنچه هدایت پیام کافکا می نماید - او می دانست که این نوشته‌ها تنها بیان هراسها و کابوسهای بیمارگون وی اند؛ نوشته‌هایی شخصی بدون امید، بدون پیام، بدون شادی و بدون روشنی! - گرچه که برخی چون کامو موافق چنین گفته‌هایی نمی توانند بود - و دقیقاً ما به همین سبب که نوشته‌های کافکا بیان

● آدم در جهان کافکا سخت تنهاست،

حتی پدر و مادر و خواهر

و برادرش نیز او را رها کرده اند.

● در جهان کافکا، آدمها نقش

مهمی بازی نمی کنند، بلکه «موقعیت»

است که نقش اساسی ایفا می کند.

هراسها و کابوسهای ما است، شیفته این آثار شده ایم. ما هراسها، کابوسها و دنیای خود را در این آثار باز یافته ایم و در این باز یافتن هراسهای مان چندان توجهی به تیرگی و بدبینی این نوشته و فقدان امید و پیام نداریم. ما تنها هیجان زده و شیفته این بازیابی و شیفته آدمی شده ایم که جسارت نوشتن این ترسها را داشته است. جهان کافکا، جهان پرسشهای بی پاسخ است، نه پاسخی به پرسشهای ما. جهان کافکا جهان بی امیدی است یا حتی بدتر، امیدی هست اما نه برای ما؛ اینها گفته‌های کافکا است: «هزاران امید وجود دارد، جهان آکنده از امیدهاست، اما نه برای ما ... مسیح خواهد آمد اما یک روز پس از واپسین روز، مسیح زمانی خواهد آمد که دیگر به وجودش نیازی نیست.»

جهان کافکا هم پوچ است و هم در عین حال واقعی! ممکن است چنین گفته‌ای پارادوکسیکال (ناسازه - تناقص نما - خلاف



● جهان کافکا مصداقی است برای
 کلام گریبایدوف شاعر معروف روسی که
 می‌گفت: «من به تو حقایقی را خواهم
 گفت که از هر دروغی باورنکردنی‌تر است.»

آمد عادت و ...) بنمایید، لیکن توضیح در آن است که بیهودگی واقعیت جهان ما شده است و زیرا کافکا در جهان خویش به جوهره بیهوده هستی نظر دارد. در جهان کافکا پوچی نهادهای اجتماعی، دیوان سالاری، سرمایه‌سالاری، توتالیترسم و ... را می‌بینیم. ولی پوچی ژرفتر از پدیده‌ها در جریان است. در جهان کافکا پوچی تنها ویژه یک پدیده چون دیوان سالاری نیست که بتوان علیه آن قیام کرد، اصولاً این خود وجود است که در چنبره بی‌معنایی و بیهودگی گرفتار آمده است. با کدامین انقلاب می‌توان سراغ این یک رفت؟

به هر حال به سبب اشاره کافکا به جوهره بیهوده هستی، آثارش مورد اقبال اگزیستانسیالیستها و کامو قرار گرفت و هایدگر و سارتر درمی‌یابند، آنچه را که آنان بعدها در فلسفه بدان پرداخته‌اند، کافکا پیشاپیش در ادبیات بدان نظر کرده است.

دلهره نقشی اساسی در جهان کافکا دارد. کیرکگارد فیلسوف مورد علاقه کافکا می‌گوید: «هر اندازه اصالت یک فرد بیشتر باشد، بیشتر دستخوش دلهره است.» به نظر می‌رسد که کافکا پا را از این نیز فراتر نهاده باشد، زیرا در جهان وی اساساً همه - جز پدران و بلندپایه‌گان اداری - دستخوش دلهره‌اند. کیرکگارد همچنین اعتقاد دارد «هیچ، که موضوع دلهره است به تدریج به یک گونه «هستی» مبدل می‌گردد و این هیچی که زاده شده، ترکیبی از هراسهای درونی است که هر یک بازتاب آن دیگریست که به تدریج آدمی را در چنبره خود می‌گیرد.» (لوکاچ این احساس را تجربه‌ای ذهنی می‌داند که لیکن ناشی از تجربه‌ای از جهان بیرونی است.) به هر حال به سبب همین دلهره‌ها و هراسها است که تشابهات آموزه‌های اگزیستانسیالیستی با آثار کافکا از سوی منتقدین بسیاری مورد اشاره قرار گرفته است. من چندان در بند این مقایسه‌ها نیستم، زیرا دانستن این امر که دلهره زاده‌نگاهی دیگر به هستی و جامعه است فعلاً در این مقام بسنده می‌نماید.

نگاهی به یادداشتهای روزانه کافکا نشان می‌دهد که او تا چه حد اسیر احساس گناه و یأس و پوچی و ترس بوده و در عین حال با آنها مبارزه می‌کرده است. کافکا به یانوش می‌گوید: «هیچ احساسی بیشتر از احساس بی‌دلیل گناه در روان انسان ریشه نمی‌دواند.» و باری دیگر: «شاید بی‌خوابی من سرپوشی است برای ترس بزرگی که از مرگ دارم. شاید از این می‌ترسم که روحم - که



پژوهشگاه علوم انسانی
 رتال علم علوم

● در آثار کافکا شخصیت‌های داستان، گرفتار پوچی درونی و گرفتار دنیایی پوچ، اسرار آمیز و خطرناک شده‌اند، آدمهای کافکا به نحو دردناکی می‌کوشند از این دنیا و از این بازی بیرون آیند، لیکن همواره به نحوی محتوم محکوم به شکست و مرگ هستند.

در خواب تنهایی می‌گذارد - دیگر بازنگردد. شاید بی‌خوابی احساس بسیار آشکار گناه است. احساس ترس از امکان محاکمه‌ای زودرس.

کافکا از زندگی می‌ترسید و همچنین از مرگ، زیرا خود را در برابر این دو، کوچک و ضعیف می‌دید. اغلب ما نیز شاید چنین باشیم، لیکن با تشبث به مشغولیت‌هایی، از شدت این هراس می‌کاهیم، آن چنان که خود را به فراموشی می‌افکنیم؛ اما تفاوت کافکا در آن است که او نمی‌توانست یا نمی‌خواست از مواجهه با این هراس بگریزد، او بسیار بیشتر از ما می‌ترسید، بسیار بیشتر.

یادداشت‌های روزانه کافکا توأم با طرح‌هایی به قلم خود اوست، نگاهی به این طرح‌ها بسی چیزها بر ما آشکار می‌سازد. در این طرح‌ها آدمها با خطوطی شکسته، بریده، ناتمام، متزلزل و نامطمئن نشان داده شده‌اند که هراس وجودی آدمیان را به ما انتقال می‌دهند و همچنین نردبان‌هایی که به جایی تکیه ندارند ولیکن آدمی از آن بالا می‌رود، نردبانی که یک سر آن روی کف پای مردی است و مرد دیگری که بالای نردبان تعادل خود را از دست داده است. آدمی که سرش را روی میزی گذارده و چهره را با دستانش پوشانده است هراس، تنهایی و تیرگی از تمامی این طرح‌ها پیداست.

نابوکف اعتقاد دارد که یکی از درونمایه‌های مهم در داستان مسخ درهای بازوبسته [عموماً بسته] است. ما این درهای بسته را در داستانهای دیگر کافکا به ویژه در قصر نیز می‌توانیم ببینیم. به گمانم بتوان توضیحی روان‌کاوانه در این مورد داد. تنها آدمهای هراسان که احساس عدم امنیت بر آنان مستولی است، زیاده از حد به فکر بازوبسته بودن در اتاق هستند. زامزا در اتاقش را همواره قفل می‌کرد. چرا؟ او ناخودآگاه با قفل کردن در، از خودش در برابر دنیای تیره و ترسناک بیرون محافظت می‌کرد. به روایت یانوش، روزی شخصی بی‌آنکه حضور کافکا را دریافته باشد، وارد اتاق او شد. کافکا کلامی گفت یا حرکتی کرد که تو گویی: «لطفاً مرا نادیده بینگارید.» این همان احساس عدم امنیت ترس و بیگانگی است.

در داستان قصر نیز یوزف ک. آدمی است بیگانه، هم بیگانه در برابر اهالی دهکده و هم بیگانه در برابر آدمهای قصر. او از ورود به قصر عاجز است، همه درها به روی او قفل هستند و او خارج از این قصر سرگردان پشت درهای بسته مانده است و پناهی در برابر

دنیا ندارد. چنین می‌نماید که یوزف ک. همان کافکا است (گرچه او خود این را انکار می‌کرد) او نیز سرگردان بود، درها به روی او بسته بود، جامعه آلمانی او را یهودی می‌دانست، جامعه یهودی وی را آلمانی می‌پنداشت، چکها او را متعلق به امپراتوری اتریش می‌دانستند و مقامات اتریش - مجارستان نیز او را چک به شمار می‌آوردند و کافکا تنها و محروم از حمایت یک گروه پشت این دژهای قفل شده تنها بود. همواره در زندگی آدمی قصری دست نیافتنی وجود دارد، قفلی که گشوده نمی‌شود، رازی که سر به مهر می‌ماند. این قصر، این قفل، این راز ترسناک برای کافکا، خود زندگی بود.

کافکا می‌گوید: «برای ما انسانها تسکینی در کار نیست، چون در میان توده‌هایی که مدام رشد می‌کنند، لحظه به لحظه تنهاتر می‌شویم.» او همچنین می‌گوید: «حیوانها به ما نزدیک‌ترند تا انسانها. این میله‌های زندان ماست. خویش شدن با حیوانات سهلتر است تا با انسانها.» برای همین است که برخی از داستانهای کافکا «حیوان زده» هستند و شخصیت داستان، سوسک، سگ، میمون و ... است در دنیای انسانی. این امر بیانگر آن است که تصویری که کافکا از دنیا دارد تا چه حد دور از تصویری است که آدمیان متعارف از دنیا دارند و تا چه حد کافکا خود را دور از دنیای انسانها حس می‌کرده است.

از سوی دیگر داستانی مانند مسخ بیانگر گونه‌ای گریز از چنان جهانی ترسناک و در عین حال پیامد همان جهان است.

گره‌گور به حیوان بدل می‌شود زیرا نمی‌تواند در چنان جهان به اصطلاح بشری به صورت «عادی» زندگی کند، گره‌گور حیوان می‌شود زیرا چنان جهانی او را به حیوان بدل می‌سازد و در گره‌گور توان همخوانی و همسازی نمی‌بیند. مسخ رابطه علت و معلولی‌ای دو سویه است، گره‌گور زامزا در چنین جهانی و از دست چنین جهانی به سوسک مبدل می‌شود. زامزا در گریز از این جهان و از پادافره این گریز مسخ می‌گردد.

ما چنین حیوان شدگی را در اثری چون کرگدن اوژن یونسکو می‌بینیم، لیکن به گمان من مسخ عمیقتر از کرگدن است. در کرگدن همه مبدل به کرگدن می‌شوند ولی در مسخ این تنها گره‌گور است که مسخ می‌شود. شخصیت اثر کرگدن و شخصیت مسخ هر دو تنها، لیکن گره‌گور زامزا تنهاتر می‌نماید - زامزا در زبان چک یعنی تنها -



● هنگامی که اثری را از کافکا می‌خوانید ناگهان درمی‌یابید، آنچه پیش روی شماست نه یک کتاب که یک جهان ذهنی است که به یکباره با آن رودر رو شده‌اید، جهانی بسیار خاص که با جهان شما و دیگران بسی تفاوت دارد.

کافکا منبع دیگری برای نوشتن و پیش‌نویس آثارش بوده‌اند، با توجه به اینکه یادداشتهای روزانه او مشاهداتی از جریانات روزمره بوده، می‌توان دریافت که چگونه این جریانات روزمره در دید کافکا بدیع، هولناک و جنایت‌آمیز می‌نمایند. اما مسئله تنها دنیای بیرون از ما نیست، آثار کافکا بیان دنیای درونی خود است، اما با برداشتی شخصی و درونی از دنیای بیرون!

به هر حال از یاد نبریم که جهان کافکا جهانی ذهنی است تا عینی و به عبارتی تفسیری ذهنی از پدیده‌هایی عینی. یکی از تأملات نیچه وار کافکا به ما می‌گوید: «هیچ چیزی جز جهان روحی و معنوی وجود ندارد. آنچه ما نامش را دنیای محسوس گذاشته‌ایم، عنصر خبث و بدی در امور روحی و معنوی است.»^۱

دنیای کافکا جهان ترس و هراس است. فضای تیره و ترسناک، ویژه و شاخص آثارش است. این حال و هوا و فضایی که بر حکایات کافکا مستولی است، چنان معروف شده که اصطلاحات فضای کافکایی، داستانهای کافکایی و اصولاً صفت کافکایی (در انگلیسی کافکا اسک) وارد واژگان زبانهای گوناگون شده است. چنین فضایی را با این قدرت شاید تنها در آثار ادگار آلن پو بیابیم. دنیای کافکا به مانند دنیای آلن پو آمیخته به جهان‌بینی‌ای سیاه و هراس‌آور است (می‌گویند که کافکا در نوشتن گروه محکومین از داستان چاه و پاندول پو الهام گرفته است). اما آنچه در جهان کافکا وجود دارد که جهان آلن پو را باید فاقد آن دانست، وارونگی معنا و قواعد یا به دیگر سخن گونه‌ای معیار و ضابطه غیرقابل کشف و مرموز است. دنیای آلن پو گرچه ترسناک و سیاه است، ولی قواعدی دارد که می‌توانیم به آنها پی ببریم، ولو اینکه این قواعد زشت و هراسناک باشد؛ دنیای کافکا نیز پوچ و هراسناک است و در عین حال در نگاه نخست فاقد قاعده، و در نگاهی ژرف‌تر دارای قواعدی که آدمیان اسیر آن، هرگز به دریافتن آن راهی ندارند. منطقی جهان کافکا وابسته و منوط به درک‌ناپذیری آن است؛ بنابراین هر کوششی برای درک این جهان، در نهایت برضد درونمایه خود عمل می‌کند. جهان کافکا اگر که نگوئیم فاقد معنا است، باید بپذیریم که دارای معنایی درک‌ناپذیر است. از این روی داستانهای او سراسر آکنده از حسرت و رنج از سردرگمی و سرگردانی در این ندانستن قواعد مخفی و پیچیده و مرموز است، قواعدی که گریزی از آن نیست، قواعدی که آدمی را به سخره می‌گیرد و آدمی مانند بازیچه‌ای در

در مسخ همه علیه زامزا هستند، لیکن در کرگدن جامعه‌ای، آدمی را رها گذارده است، در کرگدن این دیگرانند که دیگر شده‌اند و قهرمان داستان این تسلی را می‌تواند داشته باشد که خودش باقی‌مانده اما در مسخ چنین تسلی برای زامزا وجود ندارد و نمی‌تواند هم داشته باشد زیرا همه خودشان هستند و این تنها اوست که سوسک شده است.

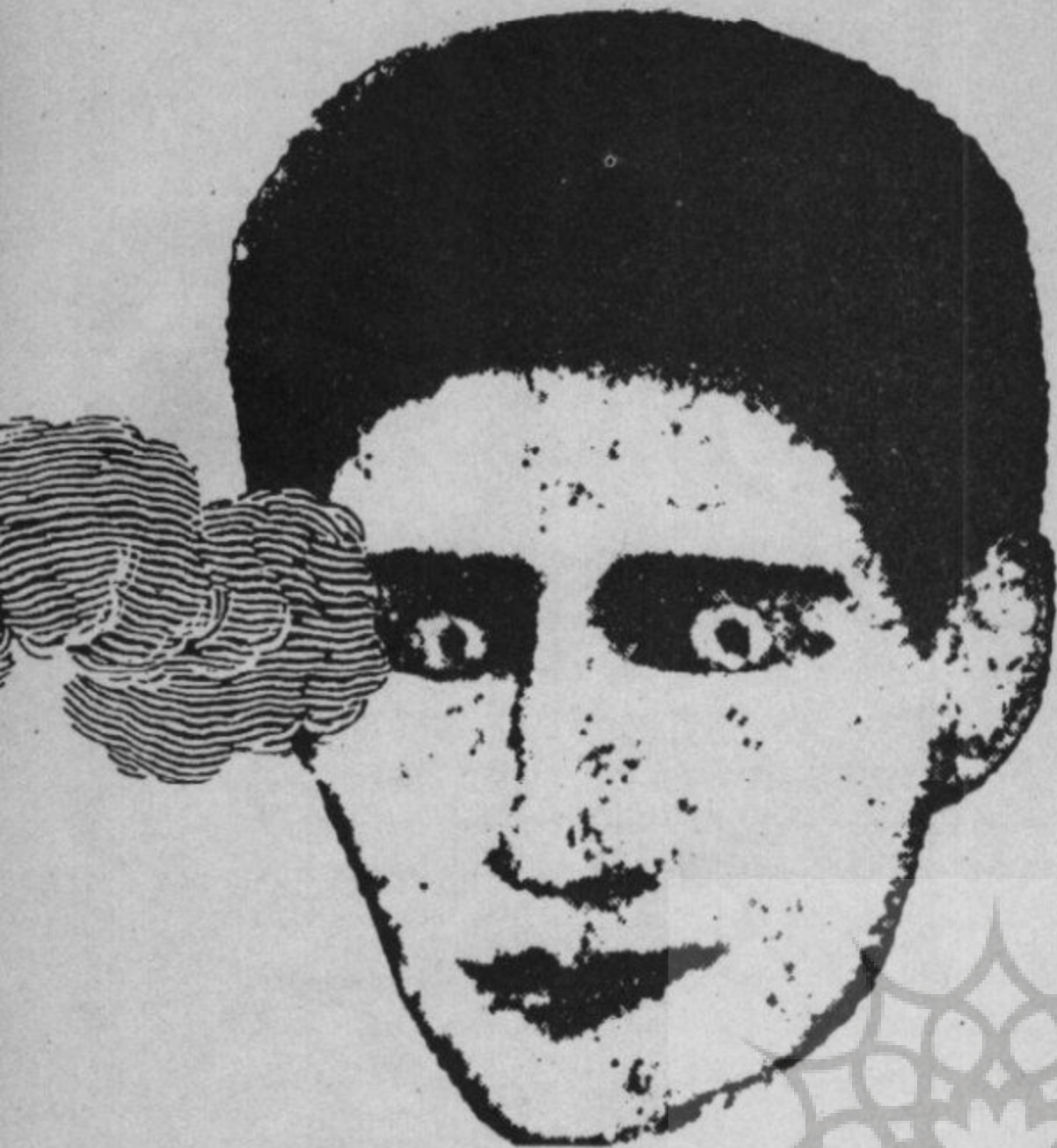
داستان کرگدن بیان کوششی در نگاهداشت گونه‌ای اصالت است، حال آنکه مسخ کوششی در جهت گونه‌ای گریز به شمار می‌رود.

در نامه به پدر آشکارا اندیشه خود حیوان‌بینی و احساس گناه و حقارت که سبب این خود حیوان‌بینی می‌شود، مورد اشاره قرار گرفته است؛ به گونه‌ای که کافکا در این نوشته چندین بار خود را به حیوان تشبیه می‌کند.

آنچه ما به عنوان وقایع روزمره و عادی زندگی می‌بینیم، برای کافکا به صورت جنایاتی ترسناک رخ می‌نماید: «موضوع همه رمانهای جنایی، کشف راز است؛ کشف رازی که در پس حوادث خارق‌العاده پنهان شده. ولی در زندگی، وضع درست خلاف این به نظر می‌رسد. راز، خود را در پشت صحنه مخفی نکرده، بل عریان و عیان جلوی چشم‌هایمان ایستاده است و از بدیهی‌ترین چیزهاست. به همین دلیل چشم‌مان را نمی‌گیرد. بزرگترین رمان جنایی ممکن، همین وقایع بدیهی روزمره‌اند. در هر ثانیه، بی‌توجه از کنار هزارها جسد و جنایت می‌گذریم.» برای همین است که تودور آدورنو می‌گوید: «آنچه انسان را حیرت‌زده می‌کند غرابت آثار کافکا نیست، بلکه واقعی بودن آن است.» آثار کافکا بی‌شباهت به دنیای جن‌زده و شبح‌آلود ا. ت. آ. هوفمان نیست، لیکن اگر تداخل جهان فوق طبیعی در جهان طبیعی در آثار هوفمان دلهره‌آور می‌نماید، در آثار کافکا خود این جهان طبیعی چنین فوق طبیعی و ترسناک و دلهره‌آور است. جهان کافکا مصداقی است برای کلام گریپایدوف شاعر معروف روسی که می‌گفت: «من به تو حقایقی را خواهم گفت که از هر دروغی باورنکردنی‌تر است.» و بالاخره با خواندن اشاره کامو در اسطوره سیزیف به این باور می‌رسیم که در جهان کافکا حقیقت ضداخلاق است.

پیش از این اشاره‌ای داشتیم بر این امر که یادداشتهای روزانه





● منطق جهان کافکا و ابسته و منوط به
درک ناپذیری آن است؛ بنابراین هر
کوششی برای درک این جهان، در نهایت
بر ضد درونمایه خود عمل می‌کند.

دست این قهار ترسناک و جبار به گونه‌ای ظالمانه بازی داده می‌شود.

ترسناک‌ترین وجه دنیای کافکا همین اضطراب ناشی از عدم درک نیروهای قاهر و قوانین مرموز حاکم بر آدمی است. در گروه محکومین، محکوم نه تنها گناه خود را و نه تنها مجازات مقدرشده را نمی‌داند که اصولاً حتی نمی‌داند که محکوم شده است، و نه تنها محکوم داستان که خواننده نیز در فهم منطق حاکم بر داستان سرگردان است؛ زیرا با کمال شگفتی می‌بیند که محکوم نجات یافته و جلاد نابود می‌شود و آدمی درمی‌یابد که قاعده و قانونی بی‌رحم‌تر و دست‌نیافتنی‌تر وجود دارد. نجات محکوم نشانه امکان نجات آدمی در جهان کافکا نیست، نشانه غلبه بر خشونت و هراسناکی حاکم نیست، بلکه آنچه به دنبال نجات محکوم روی می‌دهد، بیشتر وحشترده‌مان می‌کند، و ما را که گمان می‌کردیم قواعد مرموز بازی را کشف کرده‌ایم، تمسخر کرده و سرخورده و ناامید می‌سازد.

در چنین جهانی حتی افسر گروه محکومین که با میل و رغبت خود را به زیر دستگاه مرگ می‌افکند، به آرزوی احمقانه و حقیر خود نمی‌رسد، حتی مرگ غمناکی که می‌خواست، از او دریغ می‌شود. نوشته‌ای که آرزو داشت روی تن او حک شود، بر پیکرش حک نمی‌شود، او می‌میرد درحالی‌که مرگی دیگرگفته را تمنای کرد. در اینچنین دنیایی حتی مرگ هم رهایی نیست، نوع مرگ را هم نمی‌توانی برگزینی، افسر گروه محکومین با چهره‌ای عاری از نشان رستگاری می‌میرد: مرگی پوچ!

جهان کافکا سخت تأثیرگذار است و در ژرفای آدمی رسوخ می‌کند و مو بر تن مان راست می‌شود که آیا این به راستی دنیای ماست؟ دنیای بی‌ترحم، تیره و ترسناک و مرموز ما؟ هدایت می‌نویسد: «از خواندن آثار کافکا حالتی به آدم دست می‌دهد، مثل اینکه ... گفتگوی گرمی را می‌شنود اما ناگهان پی می‌برد که لبهای گویندگان تکان نمی‌خورد و به جای چشم سوراخی تاریک در صورت‌شان دیده می‌شود.»

آدم در جهان کافکا سخت تنهاست، حتی پدر و مادر و خواهر و برادرش نیز او را رها کرده‌اند. در دنیای کافکا سیستمی نامریی و ناشناخته بر زندگی آدمی حاکم است و همه آدمها، کارگزاران این سیستم هستند؛ سیستمی که در عین پوچی، قاهر و حاکم نیز هست و قویتر از هر دیکتاتوری تو را کنترل می‌کند. جهان کافکا چون هزار

- تویی تاریک و پیچیده است، چون تار عنکبوتی عظیم است که همه ما در آن گرفتاریم. این جهان، جهان دلهره‌آوری است، زیرا در هر گام برای تو دامی نهاده‌اند. همه در حال توطئه علیه تو هستند، خطری ناشناس و نامریی هر لحظه تو را تهدید می‌کند، هر آن ممکن است بی‌هیچ دلیلی تو را بازداشت کنند و بی‌هیچ دلیلی مثل سنگ تو را بکشند. زیر پایت محکم نیست و هر لحظه ممکن است فرو بروی. حتی ممکن است ناگهان به یک سوسک مبدل شوی. ممکن است ناگهان پدر عزیزت به تو بگوید برو از بالای پلی خود را به رودخانه پرتاب کن و بمیر!

به راستی موارد یادشده به تمامی در داستانهای کافکا دیده می‌شوند. به داستانهای او بنگرید: آدمی سوسک می‌شود و حتی خانواده‌اش نیز در کمال خونسردی و بی‌رحمی او را به سوی مرگ هل می‌دهند. کارمند مفلوکی بی‌هیچ دلیلی متهم و محکوم می‌شود و بدون آنکه به او بگویند گناهش چیست، چاقو در شکمش فرو می‌کنند. آدمی می‌خواهد وارد قصر شود، ولی هرگز او را راه نمی‌دهند. یک شکارچی محکوم است تا ابد سرگردان بماند و نه مرگ و نه زندگی هیچ کدام او را دربرنگیرند. کس دیگری می‌خواهد سراغ مرجع قانونی برود، پاسبانی جلوی او را می‌گیرد و او را مانع می‌شود و عمر او در این انتظار می‌گذرد. در لحظه مرگ پاسبان، به او می‌گوید این در تنها برای تو بود، حال آن را می‌بندم و می‌روم. فرمانده بازداشتگاهی دستگاه مرگ ساخته است، فرمانده مرده است، ولی مرگ او مانع از کارکردن ترسناک دستگاه نیست...

کافکا دنیا را یک دادگستری می‌بیند، این دادگستری جزئی از



دنیای نیست، بلکه ذات جهان و کلیت جهان است. کل دنیا یک دادگستری و دیوان است و زندگی در جهان کافکا، مانند سرگردان شدن در پیچ و خم بوروکراسی و کاغذبازیهای پایان‌ناپذیر یک اداره عظیم است، با هزاران طبقه و در هر طبقه اتاقهایی پایان‌ناپذیر و گویی ما محکوم هستیم تا ابد در این اتاقها و این طبقات سنگ دو بزیم، بی هیچ نتیجه‌ای. دارند بازی‌مان می‌دهند و ما به هیچ وجه توان خروج از بازی را نداریم. در عین حالی که جهان کافکا گونه‌ای دادگستری است، هیچ عدالتی و هیچ دادی گسترده نمی‌شود، این جهان بیدادگستری است. در چنین دادگستری درواقع «محاکمه»‌ای در کار نیست، آنچه هست محکومیت است و قربانی شدن.

کافکا می‌گوید: «کسی که می‌ترسد نباید به جنگل برود، ولی همه ما در جنگلیم...» و بدترین جنبه این جنگل آن است که ما مغلوبیم و یک قدرت شکست‌ناپذیر و قاهر در تمامی شئون زندگی ما حاکم است و قوانین و قواعد خاص خود را داراست که ما هرگز نمی‌توانیم این قواعد پیچیده را فراگیریم. و هر لحظه ممکن است با قانونی ناشناخته محکومان کنند. در این میان کنترل هیچ چیز در دست ما نیست، همه چیز خارج از اراده ما رخ می‌دهد، گویی اصلاً ما فاقد اراده‌ایم. این جهان کافکا است. در این جهان آدم نمی‌تواند کوچکترین تأثیری بر جهان خارج بگذارد. چه او نیک باشد یا شر، گناهکار باشد یا بیگناه، مجازات خواهد شد. سرنوشتی که از سوی نیرویی مرموز مقدر شده، به او تحمیل خواهد شد، بی آنکه تفاوتی کند که شخص گناهکار است یا نه!

در آثار کافکا شخصیت‌های داستان، گرفتار پوچی درونی و گرفتار دنیایی پوچ، اسرارآمیز و خطرناک شده‌اند، آدمهای کافکا به نحو دردناکی می‌کوشند از این دنیا و از این بازی بیرون آیند، لیکن همواره به نحوی محتوم محکوم به شکست و مرگ هستند.

شخصیت‌های آثار کافکا ناتوان‌تر و ضعیف‌تر از خالق خود هستند. آنان چنان گوسفندوار و زبون خود را به مرگ می‌سپارند که خواننده از این جیبونی و حقارتشان و از اینکه کوچکترین تلاشی برای گریز انجام نمی‌دهند، به خشم می‌آید و به حق می‌پرسد: چرا؟ در جهان کافکا، آدمها نقش مهمی بازی نمی‌کنند، بلکه

«موقعیت» است که نقش اساسی ایفا می‌کند. به همین سبب، برای مثال، رمان محاکمه داستان آدمی به نام یوزف ک. نیست؛ داستان محاکمه و مجازات است. محاکمه جایگاه شخصیت را در رمان گرفته است و از همین روی در این داستان (و بسیاری داستانهای دیگر کافکا) هیچ چیز درباره گذشته آدمها نداریم، هیچ آگاهی درباره یوزف ک. ی قصر و یوزف ک. ی محاکمه به ما داده نمی‌شود، همچنین است که درباره گره‌گور زامزا جز پیشه‌اش هیچ نمی‌دانیم. (همین جا به نکته جالب توجهی اشاره کنم و آن اینکه در مهمترین آثار کافکا، ما تنها از شغل و پیشه شخصیت داستان آگاهی می‌یابیم و اگر نیک بنگریم، پیشه، نقش نهانی و معناداری در رفتاری شخصیت داستان دارد. این مطلب نیز می‌تواند، خود موضوع تحقیقی جداگانه قرار بگیرد.)

در مورد شخصیت‌های آثار داستایفسکی گفته‌اند که آنان روحهایی هستند بدون گوشت و استخوان، اگر بخواهیم مقایسه‌ای بین آدمهای داستایفسکی و آدمهای کافکا صورت دهیم، باید بگوییم آدمهای

کافکا همان آدمهای داستایفسکی هستند، لیکن بدون روح! یعنی تقریباً هیچ، تهی! پیش از این نیز به این تهی‌شدگی آدمی از خود، تنزل آدمی به منزلت یک شی، «حیوان‌زدگی آدم و ناانسانی‌سازی انسان در آثار کافکا اشاره کردم؛ آنچه باید به این بحث افزود، یکی از سببهای این تهی‌شدگی است. از خودیگانگی آدمی لااقل یکی از سببهاست که در این میان هم نقش علتی و هم نقش معلولی دارد. اکنون هنگام آن است که بیشتر به رابطه بین پیشه آدمی و از خودیگانگی دارنده آن پیشه در آثار کافکا بیندیشیم. آیا به راستی رابطه‌ای بین شغل پست و ملال‌آور گره‌گور زامزا و مسخ او وجود ندارد؟ آیا ارتباطی بین شغل کارمندی بانک یوزف ک. و مستحیل شدنش در این شغل و در این دیوان سالاری بامجازات او وجود ندارد؟ با اندکی دقت می‌توانیم پاسخ این پرسشها را در زندگی کافکا و احساس و اندیشه‌اش درباره شغل کارمندی خود او بیابیم. به هر حال این از خودیگانگی و از کف دادن هویت آدمی در آثار کافکا موجب شده برخی، شخصیت‌های کافکا را تجرید و استعاره انسان واقعی قلمداد کنند. البته چنین تعریفی اندکی لفاظی در خود دارد و گنگ می‌نماید، لیکن به زبانی ساده‌تر به همان از خودیگانگی و سببهایی که برشمردیم نظر دارد.

چنین می‌نماید که یکی از مهمترین نکته‌های اساسی که از دید منتقدان فرومانده یا دست کم مورد سکوت واقع شده، اینهمانی یوزف ک. ی قصر و یوزف ک. ی محاکمه است. همچنین تشابه و تمایز بین این دو و گره‌گور زامزا نیز سخت مهم می‌نماید که آن نیز مهجور افتاده است. منتقدان گویا عادی دانسته‌اند که یوزف ک. هم شخصیت قصر باشد و هم شخصیت محاکمه لیکن کافکا با گزینش یک اسم برای دو شخصیت (اگر بپذیریم که اصولاً دو شخصیت در میان است)، چه چیز به ما می‌خواست بگوید؟ تشابه و تمایز این دو چیست؟ آیا اصولاً تمایزی اساسی وجود دارد؟

به گمان من، این دو که در واقع یکی بیش نیستند، هر دو گرفتار یک جهان به شمار می‌روند و ساکنان قصر و داوران محاکمه نیز یکسان‌اند: مرموز، ناپیدا، دست نیافتنی، ستمگر؛ و آدمها نیز یکسان: تهی، ناتوان، حقیر، پست، بازیچه، محکوم و تسلیم. گویی کافکا با انتخاب یک نام برای دو تن می‌خواهد بگوید تفاوتی ندارد تو که باشی، مساح باشی یا کارمند بانک یا فروشنده خرده پا (هر سه پیشه ارزشی یکسان دارند، هر سه پست هستند)، هر چه باشی، هیچ هستی و سرنوشتی مقدر شده برایت رقم نخواهد خورد. اگر به لباسی دیگر هم درآیی؛ «موقعیت» همان است و گریزی نداری. اگرچه یوزف ک. مثل زامزا به حیوان بدل نمی‌شود، تفاوتی هم با او ندارد؛ پایان هر دو یکی است: هر دو مثل یک حیوان می‌میرند، این یک «مثل سگ» می‌میرد، «سگ‌کش» می‌شود و آن یک در شکل سوسک جان می‌سپارد. مقایسه بین یوزف ک. در قصر، یوزف ک. در محاکمه، زامزا در مسخ و ... می‌تواند ادامه یابد. (این هم یکی دیگر از مواردی که می‌توان مقاله‌ای حجیم‌تر از این مقاله در مورد تشابهات آدمهای کافکا، یکسانی جهان کافکا در آثارش، پیشه‌های آدمها کافکا و ... نوشت.) عجالتاً، اما این اشاره بسنده است.

دنیای کافکا خالی از طنز نیست، حتی نقل است که کافکا قسمتهایی از محاکمه را برای برود و دیگران می‌خوانده و آنان (و خود کافکا) از خنده روده‌بر می‌شدند. ولی این طنز نمی‌تواند از



تلخی دنیای کافکا بکاهد، برعکس این طنز یا بهتر بگویم مسخرگی آن را تلختر می‌سازد. پیش از این نیز اشاره کردم که اگر یوزف ک. و یا گره‌گود زامزا مرگی پرشکوه همچون هملت داشتند، ما به هراس نمی‌افتادیم، در ما احساسی سوگناک همراه با احترام به وجود می‌آمد، و گفتم که مرگ مسخره ک. و زامزا بر تلخی و پوچی ماجرا می‌افزاید و احترام و تسلا را نیز بر ما حرام می‌کند و حکایت را ترسناکتر می‌سازد. از این روی است که کافکا را تغزل ستیز هم گفته‌اند، زیرا تغزل نیز در ذات خود مایه‌ای از شکوه و تراژدی را دارد. مسخرگی جهان کافکا امکان شکوه و اعتبار تراژدی و قهرمان‌پروری آن را یکسره به باد می‌دهد و نابود می‌کند.

آنانی که دچار احساس ناامنی و جودی‌اند، بهتر آثار کافکا را درک می‌کنند. به نظر می‌رسد کافکا برای شهروند جهان سومی که اسیر حکومت‌های استبدادی، بوروکراسی، بی‌عدالتی‌های اجتماعی و سیاسی و... است، قابل درک‌تر می‌نماید؛ برای کسانی که امنیتی سیاسی - فرهنگی و... ندارند، فهمیدن زبان کافکای اقلیت در جامعه دیکتاتوری اتریش - مجارستان به هیچ روی دشوار نیست. آثار کافکا برای آن آدم جهان سومی، آدم ساکن در جامعه‌ای توتالیتر، سوررئالیسم و استعاره و کنایه صرف نیست، عین رئالیسم و واقع‌گرایی است و برای عصر حاضر برآستی که دیگر جهان آفریده بالزاک غیرواقعی است. واقعیات دیگر شده‌اند و واقعیت امروز آن چیزی است که کافکا نوشته است. با این حال آثار، کافکا تحلیلی مذهبی یا جامعه‌شناسانه نیست، یعنی با این اندیشه نگاشته نشده‌اند. با این حال می‌توان بیشترین تفاسیر مذهبی و جامعه‌شناسانه را از آن به دست داد. تفاسیر مذهبی، از آن روی که قدرت قاهر و خدای گونه‌ای که در تمامی آثارش حضور دارد، می‌تواند قدرتی آسمانی و ماوراءالطبیعه قلمداد شود و جامعه‌شناسانه از آن روی که به راستی آثار او می‌تواند آینه‌ای باشد برای نمایش جایگاه و حال و هوای آدم در جوامع توتالیتری؛ جوامعی که در آن آدم پیچ و مهره‌ای بی‌اراده است، جوامعی که در آن سیستمی (چه فاشیسم، چه کمونیسم و چه سرمایه‌سالاری) آدم را زیر پا چون کرم له می‌کند.

کافکا بی‌آنکه خود بداند، پیشگوی کورهای آدم‌سوزی هیتلر و تصفیه‌های استالینی بود. اگر خواننده‌ای نداند که کافکا هرگز وقوع جنگ جهانی دوم و محاکمه‌های نمایشی استالین را شاهد نبوده، بسیار محتمل است که گره‌محکومین را تمثیلی از گوه‌های یهودیان و کورهای آدم‌سوزی نازیها (که سه خواهر او در آن سوختند) و محاکمه را تمثیلی از تصفیه‌های استالینی ببیند. این چنین بود که آثار کافکا که تا سالها پس از انتشار چندان مقبولیتی نیافته بود، ناگهان پس از جنگ جهانی دوم شهرت و رواجی فراوان یافت، زیرا خوانندگان آثار او را شرح همانی یافتند که خود در دوران هیتلر و استالین شاهدش بودند، و بیان جامعه پوچ‌گرا با معضلات پس از جنگی که در آن به سر می‌برند.

نکته دیگری که شایسته و بایسته یادآوری است، باورهای نامعمول و نگرش نامتعارف کافکا به مذهب بوده است. پیامد نگرشی چنان نامتعارف، از جمله ریشه‌های رنجها و عذابهای درونی او بوده‌اند. نوشته‌های کافکا، نامه‌هایش، بازگفته‌هایی که از او به جا مانده و... همه و همه نشانگر آن‌اند که او از اظهارنظرهایی

قاطع درباره یهودیت یا به طور اساسی مذهب خودداری می‌کرده است. بسیار محتمل است که او در برزخی از شک و یقین مذهبی دست و پا زده باشد. او به یانوش گفته است: «اطمینانی در کار نیست و بنابراین زندگی، سقوط است، شاید سقوطی به گناه.» و آن گاه در برابر سؤال گناه چیست، می‌گوید: «محکومیت، اعراض از خدا، پوچی.» این بازگفته‌ها احساس گناه در کافکا را نشان می‌دهد، و مهمتر از آن ریشه مذهبی این احساس گناه را: پوچی و اعراض از خدا! بی‌خدایی کافکا از دیدگاه او رهایی انسان معنا نمی‌دهد، بلکه ناامیدی از رستگاری محسوب می‌شود. کافکا آدمی است که شدیداً نیاز به ایمان را حس می‌کند. او عطش عجیبی به ایمان دارد، ولی به رغم چنین اشتیاق کشنده‌ای نمی‌تواند ایمان بورزد. او ایمانش را از کف داده است، با وجود کوشش، از باورداشتن ناتوان است و چنین است که در برزخ کشاکش میان نیاز به ایمان و عدم توانایی در ایمان یافتن، دچار رنجها و تردیدها و تیره‌بینیها می‌شود. چنین است که او در تعلیق و سرگردانی می‌ماند. آفرینندگی او و درونمایه آفریده‌هایش، ناشی از این هراسیدگی و سرگردانی است. اصولاً گویا راز قدرت آفرینندگی بسیاری از نوابغ در همین سرگشتگی و آشفتگی نهفته است. آدمی که حسابش را با خودش صاف کرده و در کفر و ایمان خویش آسودگی یافته باشد، چه بسا که در این آسودگی و گریز از سرگردانی و شک سترون شود و در کوره تردید آبدیده نگردد. به هر حال او از این رهگذر اطمینان و ایمانش را حتی به بدیهی‌ترین چیزها از دست می‌دهد و داستانهای آینه‌ای می‌شوند برای نمایش عدم قطعیت امور و عدم اطمینان حتی به بدیهی‌ترین روابط و رویدادها. اگر این عدم اطمینان و فقدان منطق متعارف حاکم بر روابط و مسائل را از آثار کافکا بگیریم، با نوشته‌هایی معمولی سروکار خواهیم داشت. جادوی کافکا در همین است. در جهان او ما هرگز نمی‌توانیم مطمئن باشیم، نمی‌توانیم سببها و پیشامدها را درک یا پیش‌بینی کنیم. همه چیز ناشناس و گنگ و خطرناک است و مقابله با این دنیا ناممکن و محکوم به شکست!

باید سروته حکایت‌مان را هم بیاورم؛ کاری که برایم دشوار است. از این روی، برای حسن ختام، بایسته می‌نماید که بگویم سروته جهان کافکا را نمی‌شود هم آورد؛ این جهان، چه بسا تا پایان جهان گشوده بماند. □

پانوش: انجمن ج. پ. استرن - عزت... فولادوند

یادداشت:

بازگفته‌هایی که از قول کافکا آورده‌ام، از کتاب «گفتگو با کافکا» یانوش و به ترجمه دکتر فرامرز بهزاد بوده است. «پیام کافکا» ی هدایت نیز که به باور من به رغم گذشت زمان هنوز از بهترین تحلیلهای موجود به فارسی در مورد کافکا است، یاری فراوانی در شناخت جهان کافکا به من کرد. هر جا از این منبع سود جست، در خود متن بدان اشاره کرده‌ام. هر آنجا که بازگفتی از نابوگف آورده‌ام از کتاب «درباره مسخ» او به ترجمه فرزانه طاهری و بازگفته‌هایم از زکل از کتاب او به نام «سنجش اندیشه و هنر فرانس کافکا» به ترجمه امیر جلال‌الدین اعلم بوده است. به رغم آنکه هر چه درباره کافکا یافتیم خواندم، بهره‌ای که از این منابع بردم چنان اندک - در اغلب موارد یک جمله - بود که جا زدن آن فهرست به نام فهرست منابع فضل‌فروشی می‌نمود. بنابراین کوشیدم اگر بازگفتی داشتم همانجا در متن بدان اشاره کنم و بیش از آن اصولاً کوشیدم این مطلب کمترین بازگفته‌ها را داشته باشد و به مانند بسیاری از نقدهای رایج سرهم بندی تکه پارهای منابع دیگران و چسبیدن نقل قولهای پراکنده به یکدیگر نباشد.

